

رازیک نوبل ایتالیائی

پائولودی پائولو. ترجمه زهره بهرامی

۶۵

آمیزه‌ای از چند بیوگرافی

از دواج

در ۲۷ ژانویه ۱۸۹۴ لوییجی پیراندلو ابتدا در شهرداری و بعد در کلیسا با آنتونیه تاپورتولانو از دواج کرد، در هر صورت از ابتدا این ازدواج با عدم تفاهم دو طرفه مواجه شد، خودش می‌گوید: «تابه حال او از نظر جسمی مرا اغنا کرده است، به نظر من خیلی مهربان است هر چند خیلی زیبا نیست. از نظر روحی بامحبت است، با اخلاقیاتش آشنا هستم، هر چند کم تجربه است، اما خوددار، با ادب و ملاحظه کار است.»

«اما متوجه می‌شوند که عشقی حقیقی و کششی جسمی قوی آنها را به هم پیوند می‌دهد، این رابطه مدت‌ها ادامه می‌یابد. به قدری که پسرشان استفانو می‌گوید آنها بیش از هر چیز عاشق و معشوق بودند.» (آندره آ کامپلری، زندگی نامه فرزند جابجاشده، چاپ ریتزولی)

خوشبختی آن دو دوامی نداشت. در سال ۱۹۰۳، همان ۱۹۰۳ لعنتی، دن استفانو پیراندلو، پدر لوییجی، مدیر یک معدن بزرگ گوگرد در نزدیکی جیرجنتی شد. در اوایل، کار معدن خوب بود: دن استفانو با خرید ماشین آلات و ابزار و وسایل جدید، سرمایه‌گذاری سنگینی روی آن

کرده بود. اما یک روز، ناگهان سیل آمد و معدن را ویران کرد. این حادثه بیشتر از چهارصد هزار لیر خسارت وارد آورد؛ «این آخر کار بود و دن استفانو شرح ماجرا را برای پسرش نوشت ولی نامه او زمانی رسید که لوییجی در مدرسه بود و طبق معمول آنتونیه تا که دستخط پدر شوهرش را می شناخت، نامه را باز کرد و خواند، چند ساعتی بعد وقتی لوییجی به خانه برگشت، دید که آنتونیه تا نیمه فلج روی مبل افتاده، و عجز از چشمانش پیدا است، شکست خورده به نظر می رسد. این شروع همان مریضی ذهنی ای بود که در سالهای اول، کم و بیش به آن دچار بود، اما با گذشت زمان بدتر شد.»

پیراندلو به ندرت بازنش صحبت می کرد چه در خصوص کار نویسندگی اش (شاید زنش را از نظر فکری قبول نداشت) چه درباره مشکلاتی که هر روز در حرفه اش با آن روبه رو بود، یعنی تدریس زیباشناسی و سبک شناسی در موسسه عالی تربیت معلم دختران در رم. بالاتر از پیراندلو استاد دیگری وجود نداشت، یکی از شاگردان، یعنی ماریا آلاجو، که خیلی نسبت به استاد علاقمند بود، شاهد این مسأله بوده است، او می گوید:

«از تمام آنچه که فاقد قوه ابتکار بود، از تمام آنچه که بر پایه اصول بود، تمام چیزهایی که به نوبه خود به اصول اخلاقی بها می دهند اما در واقع در زندگی تأثیری ندارند متنفر بود، هراز گاهی کناره می گرفت و جدی بود، شاید با آن درک انسانی که آنطور در داستانهای کوتاهش به نمایش

رم، لوییجی و آنتونیه تا.

می گذاشت، گاهی این طرز رفتار برایش نقص به حساب می آمد، مثل هر آدمی، استادی یا ممتحنی از آدمی به آدمی دیگر، از شخصی به شخص دیگر، انگار بر روی آن کرسی استادی فقط به دلیل ضرورت زندگی می رفت نه به دلیل علاقه شخصی خودش، لباسهایی که می پوشید، حداقل در آن موقع، تقریباً همه خاکستری بودند. کاملاً متفاوت از بقیه بود؛ به علاوه، چهره نحیفش او را متمایز می کرد. کلاهی با لبه های پهن به سر می گذاشت، تقریباً همیشه سیگاری گوشه لب داشت. همیشه چشمانش نیمه باز بود و دور دست رامی نگریست. از حرکات دستش کمک می گرفت و بیشتر از انگشت شست استفاده می کرد مثل یک مجسمه ساز.»

یک انزوای بی انتها

زمانی که به خانه برمی گشت، شروع به نوشتن یا تصحیح موضوعات می کرد و هرگز مجالی برای گفتگو نداشت. آنتونیه تا به عنوان یک زن در انزوایی شدید زندگی می کرد و حداین غربت به اندازه ای بود که حساسیت عصبی او را وخیم تر می کرد. موضوع طغیان رودو معدن گوگرد جداً او را غمگین کرده بود و به طرز ظالمانه ای نسبت به شوهرش حسادت می ورزید و بدین دلیل، عصبی و غیرقابل کنترل شده بود، پیراندلو در سال ۱۹۰۶ به خواهرش لینامی نویسد:

۶۷



آنتونیه تا و لیه تا ۱۹۰۸.

دارایی ام را از دست داده ام. خانه ام ویران شده است، از فرزندانم دور مانده ام. سرنوشت من واقعاً غم انگیز است، لینا، من، راه گریزی برای من وجود ندارد، من از محبت های حقیقی ضربه خورده ام. زندگی ارزش خودش را در مقابل چشمانم از دست داده است چرا که آن زن بدبخت بهبود نمی یابد. می توانم عمق نفرت روح او را حس کنم و بسنجم. او بهبود نمی یابد، نمی تواند بهبود یابد.»

دیروز ثروتمند بودم، امروز فقیر

نمی دانم تمام این ثروت چطور از دست رفت

از دست رفتن گنج تلخ نیست؛

اماندانستن این مسأله که چطور هستی ام را از دست دادم تلخ است.

هیچ شادی و خوشی ای برایم باقی نمانده است، افسوس،

کاش آن خاطره حداقل می توانست بدبختی و زندگی

خاموشم را تسکین بخشد

یا علت این وضع مرا بگوید.

آخر چطور به این مرحله تنزل پیدا کرده ام؟

با ثروتی که داشتم می توانستم خیلی کارها انجام دهم،

هیچ کاری انجام ندادم و در ضمن فقیر هم شدم

ثروتم را خرده خرده به باد دادم

آنچه که به روزگار من روشنی ببخشد، وجود ندارد

و شادی ای که با آن بتوان زندگی را سپری کرد موجود نیست.
پس همه ثروتم صرف خرید این فقر شد.

از آندره آ کامیلری اتاق خواب

لوییجی سرش را از روی برگ کاغذی که بر روی آن کلمات را با هم درمی آمیخت، بلند کرد. باید داستان کوتاهی را تمام می کرد، داستانی که می بایست برای کوریه ره دلاسه را می فرستاد. قلم جیبی را که به جوهر دان تکیه داده بود تراشید. چند لحظه ای از نیمه های شب سپری شده بود و او خستگی را بر روی پلکهایش حس می کرد. نور آباژور از میز کنار تخت به میز تحریر می تابید، اما این نور کم رنگ بود و به زردی می زد، ولی می بایست اینطوری باشد تا مبدا خواب آنتونیه تا بهم بریزد. کسی که از همان اوایل ازدواج، همخوابه ای ساده، آسوده خاطر و مرتب بود، حالا یک روانپزشک شده است. به عنوان مثال کنار او میزی کوچک قرار گرفته بود که روی آن دهها بطری دارو و بسته های آرام بخش وجود داشت و یک دستگاہ برای جوشاندن آب در شب. شاید احتیاج بوددم کردنی و یا جای گیاهی آماده می کرد. لوییجی میز تحریر کوچکی آنجا آورده است. جایی که ممکن است رنج بکشد بی آنکه حس کند هر لحظه او را صد می کنند، همانطور که اوایل اتفاق می افتاد:

«لوییجی کجا هستی؟ چه کار می کنی؟»

«اینجا هستم، دارم می نویسم.»

«به کی؟ به یکی از همان زنها؟ آره.»

اینطوری بود که آنتونیه تا، چنانچه می خواست، می توانست از تخت نیم خیز شود بی آنکه کوچکترین صدایی درآورد، برود سرک بکشد و سرش را از روی شانه دراز کند تا ببیند شوهرش چه می نویسد. اما با وجود اینکه به روشنی می دید کلماتی که می خواند نامه عاشقانه نیستند، باز گوش به زنگ می ماند.

«تو با تمام آن زنها آشنا هستی؟»

«کدام زنها، آنتونیه؟»

«همانهایی که بعداً در داستان می آوری؟»

«چی توی سرت می گذرد؟ اینها همه تصورات هستند. وجود خارجی ندارند.»

«چرا وجود دارند. وجود دارند.»

«اما کجا، آه خدایا!؟»

«در تصورات تو، الان خودت گفتی.»

احساس می کرد که آنتونیه تا خیلی هوشیار است، به نظر می رسید او همچون آدمی غرق شده در خوابی عمیق و سنگین است که با فاصله و کوتاه در این خواب فرو می رود، نفسش سنگین بود. چشمانش بر روی لوییجی ثابت مانده بودند، صحبت نمی کرد، ولی جلوی او را می گرفت و لوییجی واقعاً احساس می کرد همچون دو نقطه ای هستند که در وجود او نفوذ می یابند و وجود او را از هم می شکافند. در این شرایط نمی توانست به نوشتن ادامه دهد، با دانستن اینکه آنتونیه تا با آن چشمان سوزاننده اش او را از حرکت بازمی دارد و فلج می کند، از جا بلند می شد، دراز می کشید، اما چون جایش بد بود، آباژور را برمی داشت، روی میز می گذاشت و همچنان در زیر آن نگاه کینه توز او قرار می گرفت.

«کجایم روی؟»

«کجایم خواهی بروم؟ می روم حمام، دارم لباسهایم را درمی آورم.»

«بعد می آیی؟ یا مثل دفعه قبل از پنجره خودت را می اندازی پایین و با زنده‌ای از اینجا درمی روی؟»

لوییجی جوابش را نمی دهد. چه تصویری! شب، از پنجره، آدم خودش را ببیند از پایین! دفعه بعد لوییجی راه چه چیز مهم خواهد کرد؟ زنی که ذهنش آشفته است، داستانهایی از خیانتی غیر ممکن می سازد و طوری صحبت می کند که گویی واقعاً این در چهره لوییجی هویدا است. در حمام، وقت را تلف می کند، به آهستگی لباسها را درمی آورد، خودش را می شوید، مواظبت می کند تا در آینه صورتش را نبرد.

«چه کاری کنی؟ هنوز آنجا هستی؟»

«الان می آیم.»

لوییجی فرصت نمی کند لباس زیر تنش کند. آنتونیه تا او را می چسبید و با خشونت خودش را به او فشار می دهد و او را می بوسد و گاز می گیرد و موهای سرش را می کشد و بعد بنای گریه را می گذارد و در بین حق هق گریه با صدایی متفاوت، می خواهد بداند چطور لوییجی زن دیگری را دوست دارد، زنی که وجود خارجی ندارد و در همین حال بازدم متراکم و بیمارگونه اش راه صورت لوییجی می فرستد.

اینطوری، خوبه؟ اینطوری تو را فشار می‌دهد؟ بازوهای اینطوری‌اند؟ کمرش چطور؟ چطوری تو را فشار می‌دهد؟ اینطوری؟ اینطوری؟ و دهنش؟ چطوری تو را می‌بوسد؟ اینطوری؟ لوییجی خودش را رها می‌سازد، آری از آن گرداب بی‌زاری خودش را رها می‌کند چرا که نمی‌توانست غیر از این کار دیگری بکند.

حتی پس از «اثبات عشق» هم آنتونیه تا ساکت نمی‌شود. دلش می‌خواهد او را بدون قدرت مردانه از خانه بیرون بفرستد تا خیالش آسوده باشد که از نظر جسمی او امکان خیانت ندارد. به طوری که گاهی حتی پول توجیبی او را می‌شمرد و به او به قدر خرید بلیط قطار پول می‌داد اینگونه اگر هم لوییجی می‌خواست تا ارتباطی با جنس مخالف برقرار کند امکانش را نمی‌یافته و نمی‌دانسته چگونه باید پولش را بپردازد.

بعد آنتونیه تا در مردابی عمیق از خواب فرو می‌رود. لوییجی برعکس، مدتی طولانی در تخت وقت کشی می‌کند اما قبل از آنکه چشم بر هم گذارد، سروصدایی نمی‌کند تا آنتونیه تا از خواب بیدار نشود.

دیوانگی

تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسد ولی در طول سالهایی که گذشت، دیوانگی آنتونیه تا بده‌تر شد.

شاهد این امر نامه‌ای طولانی از پیراندولو به

لوییجی، آنتونیه تا، لیه تا و فانوسینه.

دوستش اوگو آجتو در تاریخ ۱۰ آوریل ۱۹۱۴

می‌باشد که در آن تایید می‌کند در جهنمی

واقعی و کامل بسر می‌برد. دیوانگی آنتونیه

تا با مرگ پدرش، وخیم‌تر شد و بر روی

لیه تا، دختر بیچاره اش هوار گردید. در سال

۱۹۱۹ لوییجی مجبور شد به نگهداری زنش

در کلینیک، رضایت بدهد. آنتونیه تا بیش از

همیشه غیرقابل انعطاف شده بود.

نمی‌خواست کسی را بپذیرد و خودش را

رها کرده بود. نسبت به خودش بی‌توجه

شده بود، همیشه همان لباس کهنه را به تن



داشت و در ۲۰ دسامبر ۱۹۵۹ وفات یافت. این جمله پیراندلو در خصوص دیوانگی زنش اسرارآمیز، ترس آور و حاکی از بلا تکلیفی است: «دیوانگی زنم من هستم.» در نظر اول این جمله به این معنی است که علت دیوانگی آنتونیه تا، لوییجی است، البته این درست است. چنانچه خیلی ها ذکر کرده اند که این کلمات در ابهامی نامعقول پوشیده شده اند که در عین حال امکان پیش بینی نظریه ای دیگر را بر جامی گذارند که بیشتر نگران کننده و پیچیده است، و شاید بیان آن مشکل باشد.

۷۱

در کتابش بارها نقل شده است، آندره آ کامیلری سوالی را مطرح می کند که هر شرح حال نویس یا تحلیل گر پیراندلو این سوال را مدنظر دارد. چرا پیراندلو، وقتی خانواده و پزشکان به او توصیه کردند، همسرش را در تیمارستان بستری کند، مایل بود با جنون همسرش کنار بیاید؟ یکی از جوابهای ممکن جواب جین مایکل گاردو در مورد پیراندلو و دوگانگی او است:

«پیراندلو حداقل تا زمان بستری شدن آنتونیه تا در ۱۹۱۹ ترجیح می داد هر روز از هذیانهای توأم با سوژن همسرش، دیوانه شود. او همیشه از در نظر گرفتن جنون زنش به عنوان یک وضعیت ایجاد شده امتناع می کرد و همچنان آن مریضی را با حداقل نیروی تصمیم گیری بین منطقی و عدم منطقی حاشا می کرد و به نوبه خودش حاضر نبود با این جنون کنار بیاید. محبتی متناقض نما البته ما شاهد برتری حقیقت هستیم. معنی این موضوع آن است که او برای مدتی طولانی تا جایی که امکان داشت، مسأله جنون آنتونیه تا را در وضعیتی بلا تکلیف نگه داشته بود، در روابطش با آنتونیه تا، لوییجی قربانی گفتگویی است که در اثر جنون زن حالتی بُرنده پیدا کرده: با امتناع از بستری کردن آنتونیه تا به او حق می دهد، اگر او را بستری کند خود را مقصر می داند، این به آن معنی است که بی چون و چرا به حقیقت گفته های او صحنه می گذاشته و در همان موقع آنها را نادرست هم فرض می کرده.

نظریه گاردو، کامیلری را قانع نمی کند، به نظر او پیراندلو بیشتر دو مسأله را مدنظر داشته است: آنتونیه تا مسئول دیوانگی خودش نیست و ازدواج و ظایف سنگینی به همراه دارد که نمی شود از زیر آن شانه خالی کرد. دومین مسأله یعنی دور شدن از همسر برای پیراندلو به این معنی است که دیگر نمی تواند مالک آن زندگی ای باشد که سرسختانه در ذهن خود خلق می کند و به همین دلیل او ترجیح می دهد در عذابی هولناک و غیر قابل پیش بینی رنج بکشد. در نهایت چنانچه از صفحات کتاب الیو جوآنولا درک می شود، پیراندلو، دیوانگی؛ پیراندلو به این دیوانگی انس گرفته است و در مسیر طاقت فرسای زندگی اغلب آن را بر دوش خود دارد. ♦♦



شعبه نگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی